

ابو الصلت که یک جوان رضای الله عنه یاد کرد و جامعاً بنویسید
 منظر نشست تا غلام مامون بطلب او آمد بر مامون در آن وقت
 مامون طعنه‌های میوه نهاده بودند و خوشه انگور در دست داشت
 و بخورد چون دیر ایستاد از خای خود خجسته و بر اعناقش گرد بر میان دو چشم
 وی بوسه داد و دیر ایستاد و آن خوشه انگور را بوی داد و گفت یا
 ابن رسول الله از این انگور خوبتر ندیده رضای الله عنه فرمود که انگور
 نیکو از نهبت باشد پس مامون گفت که از این انگور بخور رضای
 الله عنه فرمود که مرا معاف دار مامون میالعه کرد و گفت تا به خجسته
 مگر ما را نعمت میداری و آن خوشه را بست و بعضی از آن بخورد و دیگر بار
 بر رضای الله عنه و او را ده سده و آن از آن بخورد و بپنداشت بر
 خوشه است مامون گفت بکی میروی فرمود که با خجسته فرستادی چیزی
 بر سر مبارک خود بوشید به سرون اید با وی سخن بکنم سیرای خود را
 و بفرستد مودا در سیرای بنده و بر فراش خود بچفت و من در میان
 سیرای ایستاده بودم و کلنگ ناکاه دیدم که جوانی در آن خوابیده و
 موی بسیار شبیه رضای الله عنه بر سر وی دیدم و گفتم از کی

در اندکی از این

در اندکی که در بسته بود فرمود که انگس مرا در آور که بیک ساعت
 از بدینه آورد بر سید که تو کیستی فرمود که من محبت الله محمد بن علی و
 پیش پدر در آمد و مرا این گفت که در ای جوان رضای الله عنه بر
 بدید بر تو هست و معافه کرد و بدینه خود کشید و میان دو چشم وی
 بپوشید و در او بسته خود زد و وی نیز زد و وی در روی پدر خود
 نهاد و با وی سخنان پنهانی گفت که من ندانستم بعد از آن بر
 دو لب رضای الله عنه کفی دیدم سفید تر از برف و بخت
 بن علی رضی الله عنه از ای لبید زبان خود پس دست
 مبارک در میان جامه بدر بدینه او کرد و چیزی مثل عصاره بر
 آورد و فرو برد و رضای الله عنه در که نشست محمد بن علی را
 الله عنه گفت ای ابو الصلت بر خیز از خوانه ای بخت مبارک
 گفت در خوانه نه ایست و نه بخت فرمود که هر چه ترا میگویم بجای
 ی از درخت زبانه رفتم ای بخت یا رفتم بیرون آوردم و خواستم
 که در آن راه دیدم فرمود که ای ابو الصلت یا من کسی دیگر هست که
 مدد میدهد و بر افشال کرد و فرمود که در خست زبانه جامه دانی هست